

مسافر کوپولوی انرژی



روابط عمومی شرکت توزیع نیروی برق استان تهران



عنوان کتاب: مسافر کوچولوی انرژی

نویسنده: مرتضایمینی‌پور (کارمند شرکت توزیع نیروی برق استان تهران)

موضوع: برق - مدیریت مصرف - صرفه‌جویی - مصرف بهینه انرژی

گروه سنی: ج

مجری طرح: شرکت توزیع نیروی برق استان تهران

ناشر: دفتر روابط عمومی و مطالعات اجتماعی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای نویسنده و ناشر محفوظ است.



روابط عمومی شرکت توزیع نیروی برق استان تهران







شب آرامی بود. آن قدر آرام که حتی ساعت هم یواش تر تیک تاک می کرد. مسافر کوچولوی قصه ی ما، توی تختش دراز کشیده بود و زل زده بود به سایه های روی دیوار که یک هو چیزی توی چشمش زد. نوری از شیشه بالای در اتاقش پیدا بود. انگار که بعضی شب ها، حتی چراغ ها هم خوابشان نمی برد. فهمید که هنوز چراغ راهرو روشن مانده. بلند شد و رفت تا خاموشش کند، اما قبل از اینکه دستش به کلید برسد، چراغ خیلی آرام و خسته گفت: «صبر کن...»

مسافر کوچولو جا خورد. هیچ وقت چراغی با او حرف نزده بود. چراغ کمی سرش را بالا آورد و ادامه داد: «من از روشن بودن خسته ام.»





مسافر کوچولو که هاج و واج مانده بود، با تعجب پرسید: «مگه روشن بودن بده؟»

چراغ گفت: «نه... ولی روشن موندن بی دلیل بده.»

مسافر کوچولو نشست و گفت: «یعنی چی؟»

چراغ آهی کشید و کمی کم نور شد، انگار داشت فکر می کرد. بعد آرام جواب داد: «می دونی مشکل من چیه؟ همه فکر می کنن من فقط وقتی خوبم که روشن باشم. اما هیچ کس ازم نپرسیده کی باید خاموش بشم؟ چون به موقع خاموش کردن رو بلد نیستن. نمی دونن وقتی که خاموشم چقدر فایده دارم.»

مسافر کوچولو فکر کرد و گفت: «آخه مگه می شه وقتی خاموشی و کاری نمی کنی فایده داشته باشی؟»

چراغ خندید و گفت: «معلومه که می شه. وقتی خاموشم هم استراحت می کنم و زود خسته نمی شم، هم این که اجازه می دم برق به وسایل مهم تر برسه.»

مسافر کوچولو توی ذهنش تمام وسایل برقی خانه را مرور کرد. تلویزیونی که گاهی بی صدا روشن می ماند. کولری که حتی وقتی هوا خوب بود، کار می کرد و یک عالم چراغ، که بی دلیل روشن می ماندند. بعد پرسید: «اگه خاموش شدن مهمه، چرا کسی یاد نگرفته؟»

چراغ گفت: «چون کسی نپرسیده.»

بله بچه‌ها... پرسیدن خیلی مهم است. برای این که چیزی را یاد بگیرید، باید درباره‌اش پرسید. آن شب، مسافر کوچولو خوابش نبرد. یک سؤال توی سرش می‌چرخید، مثل ماهی کوچکی که دنبال راه تازه‌ای توی دریا می‌گردد با خودش گفت: «یعنی خاموش کردن مهم‌تر از روشن بودن؟»

با عجله رفت و سؤالش را به بابا و ماما گفت، اما آن‌ها جواب دادند که: «برق هست که مصرفش کنیم دیگه. همیشه همین بوده.»

مسافر کوچولو داشت ناامید برمی‌گشت توی اتاقش که چراغ آرام بهش گفت: «اگه جواب سؤال تو رو می‌خوای، باید راه بیفتی.»

مسافر کوچولو که ذهنش پر از سؤال‌های بی‌جواب بود گفت: «راه بیفتم؟ کجا؟»

چراغ سرفه‌ای کرد و اول دوروبرش را نگاه کرد و خیلی آهسته به مسافر کوچولو گفت: «باید بری دنبال جواب‌ها... باید از شهر خاموش بگذری... از سرزمین کولرها رد بشی... و جرأت کنی وارد دره‌ی وسایل برقی بشی.»

مسافر کوچولو که کمی ترسیده بود، پرسید: «آخرش چی می‌شه؟» چراغ لبخند زد: «نترس... به خانه‌ی سبز می‌رسی. جایی که خورشید کار می‌کنه و برق نفس می‌کشه. اون‌جا جای آخره. نه برای خواب... برای فهمیدن.»

مسافر کوچولو گفت: «اما آخه فهمیدن چی؟» چراغ جواب داد: «همه فکر می‌کنن روشن بودن مهمه... ولی هیچ‌کس از خاموشی درست چیزی نمی‌دونه.»



مسافر کوچولو که تازه فهمیده بود روشن بودن همیشه خوب نیست، به چراغ گفت: «می‌خوام بدونم برق درست چطوری زندگی می‌کنه؟ نکنه زندگی فقط روشن کردن نباشه؟ نکنه خاموش کردن درست، مهم‌تر باشه؟»

بعد دستش را نزدیک کلید برق برد، اما فشار نداد. از چراغ پرسید: «اگه خاموش کنم، ناراحت نمی‌شی؟»

چراغ لبخند زد؛ با نوری گرم و مهربان گفت: «منم مثل آدم‌ها. معلومه که وقتی استراحت می‌کنم، ناراحت نمی‌شم.»

مسافر کوچولو سرش را خاراند: «پس چرا آدم‌ها فکر می‌کنن هرچی بیشتر روشن باشی بهتره؟»

چراغ گفت: «چون تاریکی رو نمی‌شناسن. فکر می‌کنن تاریکی یعنی خطر... اما بعضی وقت‌ها تاریکی فقط یعنی جا دادن به ستاره‌ها.»

مسافر کوچولو به سقف نگاه کرد. تا حالا به ستاره‌ها از این زاویه فکر نکرده بود. باخودش گفت: «اگه همه چراغ‌ها یه شب خاموش بشن، چی می‌شه؟»



چراغ که صدایش را شنیده بود، آرام جواب داد: «اون وقت آدم‌ها می‌فهمن کدوم نور لازمه و کدومش فقط عادت بوده.»

مسافر کوچولو حس کرد چیزی توی دلش تکان خورده؛ نه ترس، نه هیجان، چیزی شبیه کنجکاوی. همان‌طور که کفش‌هاش کنار تخت بود، با خودش گفت: «نکنه دنیا پر از چیزاییه که بی‌دلیل روشن موندن و کسی تا حالا نپرسیده چرا؟»

چراغ آخرین جمله را خیلی آرام گفت: «برو دنبال جواب‌هات مسافر کوچولو... اگه سؤال‌هات بزرگ باشن، پاهات خودشون راه می‌افتن.»

مسافر کوچولو با لبخند چراغ را خاموش کرد و این‌طوری بود که اولین قدم سفرش را برداشت. آن شب، یک چراغ خاموش شد... اما یک قصه‌ی تازه برای مسافر کوچولو آغاز شد. چون ذهنش برای اولین بار روشن شده بود. و درست همان‌جا بود که یک سؤال کوچک، یک سفر بزرگ را شروع کرد. مسافر کوچولو نمی‌خواست دنیا را عوض کند، فقط می‌خواست بفهمد چرا بعضی چراغ‌ها باید خاموش شوند تا دنیا روشن بماند؟







صبح خیلی زود، وقتی که همه خواب بودند، مسافر کوچولو وسایلش را جمع کرد و توی کوله‌پشتی گذاشت که راه بیفتد؛ بعد وقتی که داشت کفش‌هایش را می‌پوشید، باخودش فکر کرد که بهتر است ازدوست جدیدش چراغ راهرو خداحافظی کند. اما وقتی به چراغ نزدیک شد،

دید آن قدر آرام خوابیده و استراحت می‌کند، که دلش نیامد بیدارش کند. با خودش گفت: «هوا که روشن شده، پس بهتره چراغ تا تاریکی هوا استراحت کنه. بیچاره خیلی خسته بود.»

خلاصه، کوله‌اش را برداشت و راه افتاد. همین‌جوری رفت و رفت. از کوه‌ها و جنگل‌ها و دریاها گذشت تا بالآخره به یک جایی رسید. مسافر کوچولو حالا که از خانه‌اش دور شده بود، به شهری رسید که اسمش شهر خاموش بود. اما شهر، اصلاً شبیه اسمش نبود. شهر خاموش، اسم عجیبی داشت. نه این‌که هیچ نوری نداشته باشد، اتفاقاً نور زیادی داشت. آن قدر زیاد که چشم‌ها خسته می‌شدند. اما خاموش بود چون خیابان‌ها خالی بودند. نه صدای قدم‌زدنی، نه صدای خنده‌ای. پنجره‌ها همه بسته، خانه‌ها همه خوابیده. مسافر کوچولو آرام قدم می‌زد. کفش‌هایش روی آسفالت سرد خیابان صدای خفیفی می‌داد؛ صدایی که توی سکوت شهر، چند برابر شنیده می‌شد. دو طرف خیابان، مغازه‌ها صف کشیده بودند. کرکره‌ها پایین، شیشه‌ها تیره، اما چراغ‌ها... چراغ‌ها همه روشن؛ چراغ یک نانوايي تعطیل، چراغ فروشگاه اسباب‌بازی که هیچ‌کس پشت ویتَرینش نبود، حتی چراغ کوچه‌ای بن‌بست، که به هیچ‌جا نمی‌رسید هم روشن بود.





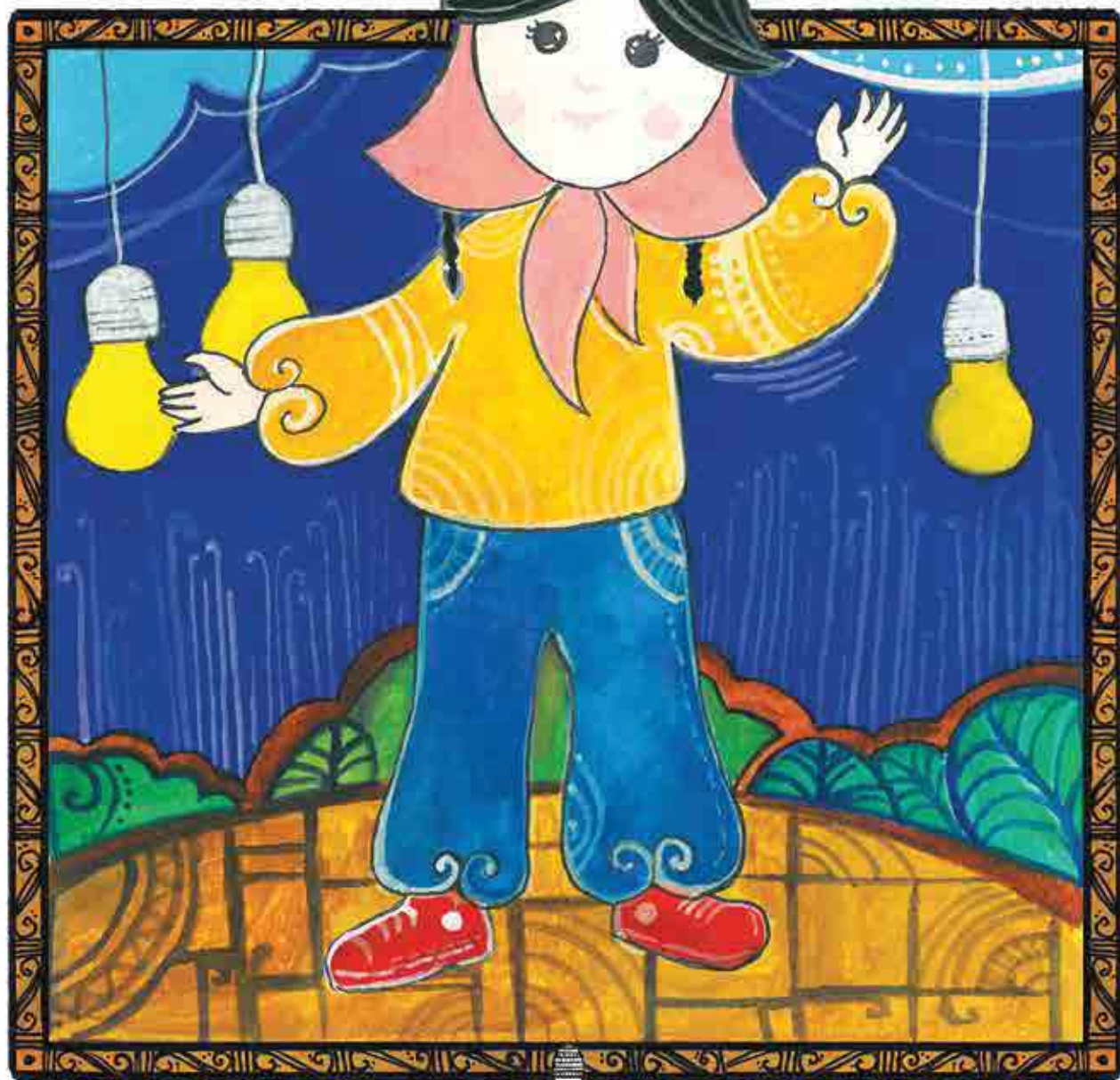
بالای سر همه چیز، نور بود... آن‌هم نور زیاد. چراغ‌های خیابان‌ها مثل سربازهای خسته ردیف ایستاده بودند و بی‌وقفه می‌تاییدند. مسافر کوچولو زیر لب گفت: «اگه این همه چراغ روشنه... پس چرا شهر این قدر غمگینه؟»

به همه‌ی خانه‌ها نگاه کرد. خانه‌هایی که آدم‌هایش خواب بودند اما هر کدام یکی‌دوتا چراغ اضافی روشن داشتند. چراغ‌های راهروها، چراغ‌های توی حیاط یا حتی چراغ دم در خانه‌ها همگی روشن بود. مسافر کوچولو به آسمان نگاه کرد. ستاره‌ها که هیچ، حتی ماه هم با این همه نور چراغ، زیبایی‌اش را از دست داده بود. با خودش فکر کرد که اگر الآن چراغ راهرو این‌جا بود، چه غصه‌ای می‌خورد. کم‌کم رسید به خیابان اصلی شهر. جلوتر یک چهارراه دید که وسطش، چهار چراغ راهنما، بی‌دلیل روشن بود و هی رنگ عوض می‌کرد. سبز... زرد... قرمز... اما آخر هیچ ماشینی که از آن‌جا رد نمی‌شد. یک‌هو احساس کرد کسی دارد نگاهش می‌کند. از بالای تیر چراغ برق، چراغ راهنما خم شد و گفت: «تو چرا بیداری؟»

مسافر کوچولو گفت: «دارم سفر می‌کنم.»
چراغ خنده‌ی زرد و کم‌جانی کرد: «این‌جا همه خوابیدن و یادشون رفته.»







مسافر کوچولو گفت: «چی رو یادشون رفته؟»

چراغ راهنمایی باصدایی خسته گفت: «این که شب‌ها کسی از این جا رد نمی‌شه. اما من هنوز دارم راهنمایی می‌کنم.»

مسافر کوچولو به خیابان‌های خلوت نگاه کرد و پرسید: «کی گفته باید همین طوری ادامه بدی؟»

چراغ آه بلندی کشید و سکوت کرد. کمی آن طرف‌تر، چراغ یک فروشگاه بزرگ با شیشه‌های خاک گرفته هنوز پرنور می‌درخشید. مسافر کوچولو دستش را دراز کرد و گفت: «اون جا که تعطیله. پس چرا چراغش رو خاموش نکردن؟»

چراغ راهنما گفت: «من چه می‌دونم؟ همیشه همین بوده دیگه.»

مسافر کوچولو دلش تندتند می‌زد. ولی یادش آمد که چرا به این سفر آمده. پس رفت وسط میدان بزرگ شهر. میدانی پر از نورهای تنها. بالای میدان نوشته بود: «روشن بمون تا فراموش نشی.»

مسافر کوچولو بلند داد زد: «اما بعضی وقت‌ها باید خاموش شی تا دیده بشی.»

اول بین نورها همه‌مه شد، هر کدام یک چیزی می‌گفت. چراغ‌ها یکی یکی با هم حرف می‌زدند: «خاموش می‌شیم؟»

«نکنه تاریک بشه؟»

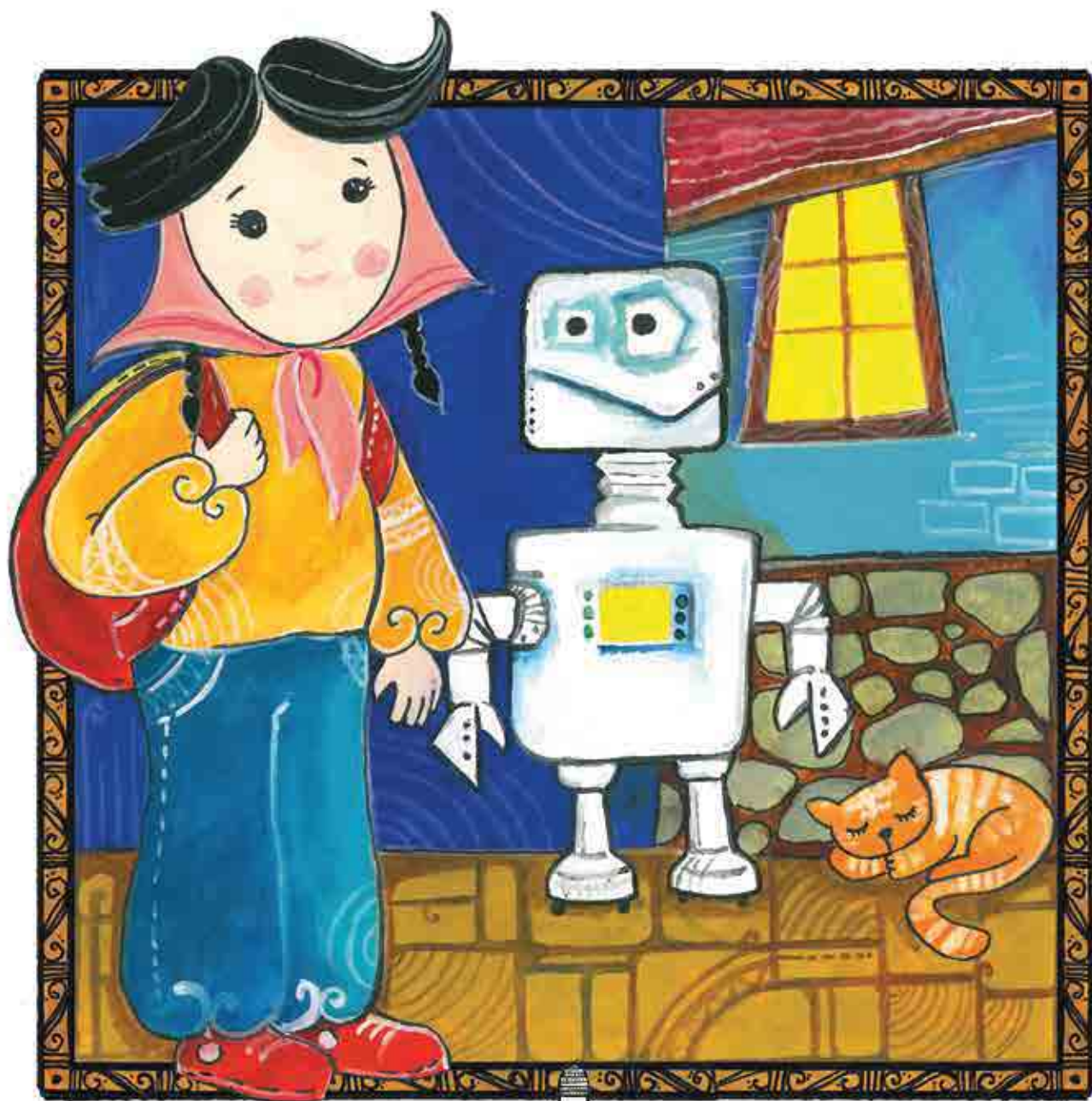
«اگه دیگه کسی ما رو روشن نکنه چی؟»

کم‌کم آرام شدند و به مسافر کوچولو نگاه کردند. گربه‌ای که کنار تیر چراغ برق خوابیده بود، کش‌وقوس آمد و با خیال راحت دوباره خوابید. مسافر کوچولو گفت: «یه دوستی دارم مثل شماهاست. اون بهم یاد داد که خاموشی، همیشه به معنی تاریکی نیست.»

چراغ‌ها آهسته گفتند: «آخ که ما چقدر از زیادی روشن بودن خسته شدیم.» مسافر کوچولو گفت: «دقیقا همین‌طوره. نور وقتی قشنگه که لازم باشه.» یک‌هو صدایی آمد. تق... تق... تق... نه صدای پا بود، نه صدای آدم. از پشت تیر چراغ برق موجودی بیرون آمد؛ کوچک و فلزی با بدنی سفید و خط زردی که روی بدنش آرام روشن می‌شد و حرکت می‌کرد. چشم‌هایش مثل دو چراغ کم نور بود. به مسافر کوچولو نزدیک شد و با عصبانیت گفت: «می‌تونی خاموشش کنی؟»

مسافر کوچولو جا خورد: «چی رو؟» موجود فلزی آهی کشید. آهش شبیه کشیده شدن سیم روی زمین بود: «همین چراغ رو می‌گم دیگه.» با دست فلزی‌اش دکمه‌ی روی تیر چراغ برق را زد. چراغ خاموش شد. مسافر کوچولو با تعجب گفت: «ا، چطوری خاموش کردی؟» ربات گفت: «تو کار من دخالت نکن.»

مسافر کوچولو نشست روی جدول کنار خیابان: «کار تو؟ مگه تو کی هستی؟» ربات مکث کرد. انگار مدت‌ها بود کسی اسمش را نپرسیده بود. شانه‌هایش را داد بالا و گفت: «من ربات صرفه‌جو هستم. کارم اینه که نذارم برق الکی هدر بره و هرچی که اضافی روشنه رو خاموش کنم.» مسافر کوچولو گفت: «اگه کار تو اینه پس چرا این‌همه چراغ هنوز روشن مونده؟»



ربات مکشی کرد و غمگین گفت: «برای این که خسته شدم. هرچی خاموش می‌کنم باز آدم‌ها میان و یه چیز دیگه رو روشن می‌کنن. تنهایی دیگه نمی‌تونم.»

مسافر کوچولو دستش را گذاشت روی شانه‌ی ربات: «خب منم برای همین به این سفر اومدم.»

ربات با تعجب پرسید: «کدوم سفر؟»

مسافر کوچولو گفت: «سفر انرژی. من می‌خوام برم تا بفهمم چرا چراغ روشن یک جای خالی، یعنی تاریکی بیشتر برای جای شلوغ؟»

ربات خوشحال شد و محکم مسافر کوچولو را بغل کرد و گفت: «آخ جون... بالاخره یکی پیدا شد که حرف من رو بفهمه. تو اسمت چیه؟»

مسافر کوچولو که بین دست‌های آهنی ربات گیر کرده بود، به زور خودش را آزاد کرد و گفت: «من مسافر کوچولوی انرژی هستم.»

ربات گفت: «می‌شه منم توی این سفر همراهت باشم و به همدیگه کمک کنیم؟»

مسافر کوچولو که از تنهایی سفر کردن خسته شده بود، از این پیشنهاد بدش نیامد و گفت: «اگه قول بدی دیگه انقدر سفت بغلم نکنی، می‌تونم بیای.»

مسافر کوچولو به چراغ‌ها نگاه کرد. به خیابان‌های خالی. به نورهایی که هیچ کس بهشون احتیاج نداشت. یک دفعه چشمش خورد به چراغی که در یک ساختمان دوردست روشن مانده بود. مسافر کوچولو گفت: «بازم یه چراغ روشنه.»

ربات صافه‌جو گفت: «حتماً باز یه بچه نصف شب بیدار شده بره دستشویی، بعد یادش رفته خاموش کنه. من یا می‌تونم یادآوری کنم یا خودم خاموش کنم، اما توجه با خود آدم‌هاست.»



مسافر کوچولو فکر کرد. برای اولین بار فهمید مشکل، کمبود برق نیست، کمبود توجه است. باد سردی وزید. مسافر کوچولو یقه‌ی لباسش را بالا داد و گفت: «باهم دیگه می‌تونیم عادت‌های اشتباه مصرف کردن آدما رو درست کنیم.»

ربات سرش را بالا آورد و گفت: «پس شروع کنیم مسافر کوچولو... راه طولانیه.»

چراغ‌های چشم ربات، برای اولین بار پرنور شده بود.

وقتی از شهر خاموش بیرون می‌رفتند، آخرین چراغ خیابان چشمک زد و گفت: «حواستون باشه... قراره به جاهای عجیبی برسین.»

مسافر کوچولو و ربات برای چراغ دست تکان دادند و از شهر خاموش دور شدند.

مسافر کوچولو و ربات از شهر خاموش که دور شدند، کم‌کم رسیدند به یک بیابان خشک و بی‌آب و علف. از ردی که روی زمین پیدا بود، معلوم بود که قبلاً آن‌جا رودخانه بوده و آب جریان داشته. حتی چشمشان به چندتا ماهی خشک شده افتاد که ته دره بودند. ربات خم شد و نگاهشان کرد. مسافر کوچولو گفت: «طفلی ماهی‌ها... از بی‌آبی تلف شدن انگار.»

با ناراحتی راهشان را توی دره گرفتند و جلوتر رفتند. باد داغی از میان دره می‌وزید. بادی که انگار از دل یک اتوی داغ بیرون آمده باشد. مسافر کوچولو دستش را سایه‌بان چشم‌هاش کرد. زمین ترک‌خورده بود، پر از سیم‌های رهاشده، دو شاخه‌هایی که مثل ریشه‌های خشک‌شده از خاک بیرون زده بودند. ربات آرام کنارش حرکت می‌کرد. چرخ‌های کوچکش روی شن‌ها گیر می‌کرد و هرچند قدم یک‌بار می‌ایستاد. خوب که به اطراف نگاه کرد، گفت: «فهمیدم. اینجا دره‌ی وسایل برقیه.»

مسافر کوچولو پرسید: «چرا این‌قدر خشکه؟»

ربات مکث کرد. چراغ سبز روی سینه‌اش یک لحظه کم‌نور شد.
«چون این‌جا، هیچ‌کس فکرش رو نمی‌کرد وسایل پر مصرف چه ضرری بهشون می‌زنه.»

اولین چیزی که دیدند، یک لباسشویی بزرگ بود که با در نیمه‌باز وسط دره نشسته بود. صدای چرخیدنش پیچیده بود توی هوا. مسافر کوچولو نزدیک رفت. لباسشویی با صدای خسته‌ای گفت: «فقط دو تا لباس بود... ولی گفتن حالا که روشن شدم، پس بچرخم و بچرخم و بچرخم.»

ربات آه کشید: «یک بار درست، بهتر از چند بار عجولانه‌ست.»





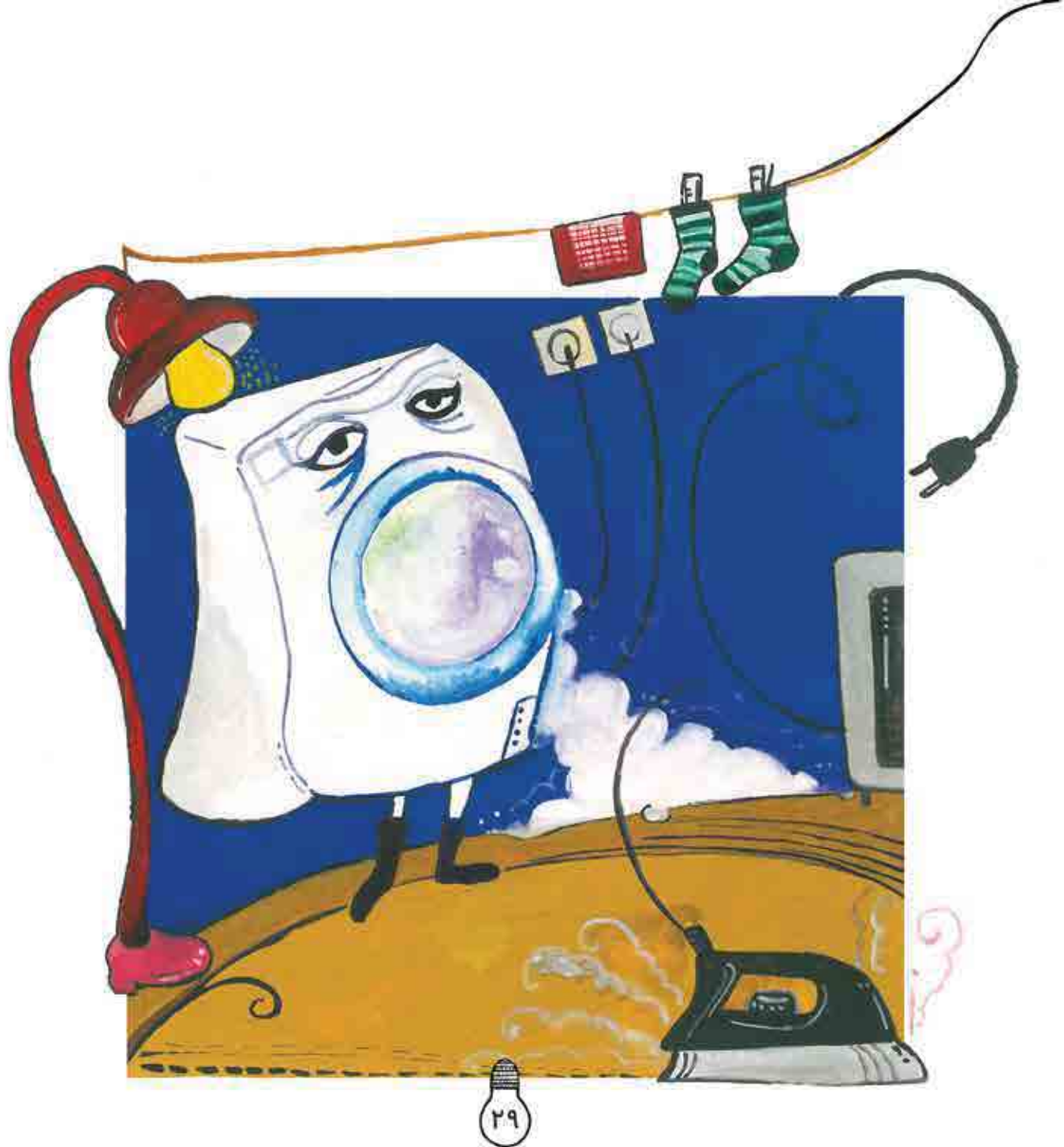
لباسشویی با لرزش گفت: «اگه صبر می‌کردن، کمتر خسته می‌شدم. دیگه
حالم از اون‌همه آب و برق زیادی به هم خورد و به این روز افتادم.»
مسافر کوچولو دست کشید روی بدنه‌اش. گرم بود؛ خیلی گرم. خستگی از
سروکولش می‌بارید. کمی جلوتر، یک اتو افتاده بود روی زمین. سیمش تا
کیلومترها کشیده شده بود. اتو هم حالا که موجودات جدیدی را دیده بود،
غرغر را شروع کرد: «من رو روشن گذاشتن، رفتن جای بخورن... یادشون
رفت.»

نوک اتو هنوز داغ بود. شن‌های زیرش سیاه شده بود. ربات گفت: «برق فقط
هدر نمی‌ره. گاهی خطرناک هم می‌شه.»

مسافر کوچولو عقب رفت. برای اولین بار ترسید. باد شدیدتر شد. صدای
وووش آمد. یک‌هو یک سشوار که روی صخره‌ای ایستاده بود و همین‌جور هی
باد داغ از دهنش بیرون می‌داد. فریاد زد: «روزی چندبار تمام موها رو خشک
کردما، ولی من هنوز باید الکی کار کنم.»

مسافر کوچولو داد زد: «خب چرا خاموش نمی‌شی؟»

سشوار خنده‌ای عصبی کرد: «چون کسی دکمه رو نمی‌زنه. اگه هم بزنن اون
سیم لعنتیم رو از برق نمی‌کشن. تا می‌آم استراحت کنم برق هی توی وجودم
آروم می‌چرخه و می‌ره.»



ربات جلو رفت، دکمه‌ی سشوار را فشار داد. باد قطع شد. سشوار آرام گفت: «کاش همیشه یکی یادش باشه.»

مسافر کوچولو گفت: «عجیبه... یعنی حتی وقتی خاموشه باز هم برق داره؟»
ربات گفت: «بله که داره. همه وسایل حتی وقتی دکمه‌ی خاموش رو بزنی، اما سیمشون به پریز وصل باشه، باز هم برق مصرف می‌کنن.»

مسافر کوچولو غمگین شد و گفت: «پس یعنی فقط چراغ‌های اضافه نیست که باید خاموش بشن؟ دنیا چقدر جای عجیبه... اونم با این همه وسایل برقی.»
ربات نشست و گفت: «حالا می‌فهمی من چه کار سختی دارم؟»

بعد هر دو به انتهای دره نگاه کردند. یک مایکروفر تنها نشسته بود. با این که درش بسته بود، اما چراغش روشن بود. مسافر کوچولو خوشحال شد و گفت: «آخ جون غذا. به نظرت چی توشه؟ من که خیلی گرسنمه.»

مایکروفر داد زد گفت: «هیچی. من خالی خالی‌ام. فقط پریزم رو نکشیدن.»
ربات با صدایی آرام گفت: «وسایل خاموش اما وصل، هنوز زنده‌ان.»
مسافر کوچولو به فکر فرو رفت. دوروبرش پر از وسایلی بود که خسته بودند؛ نه خراب، نه بد... فقط زیاد کار کرده بودند. تازه از خیلی‌هاشان هم زیاد استفاده نشده بود، اما چون همیشه به پریز برق وصل مانده بودند، به اندازه‌ی کافی بهشان استراحت داده نشده بود.

ربات گفت: «از دست آدم‌ها دیگه خسته شدم. حتی به برچسب انرژی نگاه نمی‌کنن که حداقل وسایل کم مصرف بگیرن.»

مسافر کوچولو پرسید: «ربات، تو اگه خسته‌ای، پس چرا هنوز ادامه می‌دی؟»
ربات به آسمان نگاه کرد. آسمانی خاکستری، بدون خورشید. بعد با ناراحتی گفت: «چون اگه من یادآوری نکنم، هیچ کس نمی‌فهمه چرا این‌جا این قدر خشکه.»

مسافر کوچولو بلند شد. دستش را به سمت دره دراز کرد و گفت: «پس من قصه‌ی همه‌شون رو تعریف می‌کنم.»

ربات لبخند زد: «واسه کیا؟»

مسافر کوچولو بند کفش‌هایش را محکم کرد و گفت: «واسه همه بچه‌ها... حتی بزرگترها... که یاد بگیرن. که بدونن ممکنه چه بلایی سرشون بیاد.»

ربات چراغ‌هایش سبزتر شد:

«پس بهتره شروع کنیم.»

بعد هر دو شروع کردند به خاموش کردن وسایل برقی. حتی خاک رویشان را تمیز کردند تا برچسب انرژی‌شان بهتر مشخص باشد. تا همه متوجه بشوند از کدام استفاده کنند و کدام را زیادی روشن نکنند. آخرش هم ربات صرفه‌جو یک‌بار دیگر نگاه کرد تا مطمئن شود دوشاخه‌ی همه‌ی وسایل از برق کشیده شده باشد. کارشان که تمام شد به‌همدیگر نگاه کردند و با لبخند به‌راه افتادند. پشت سرشان، باد کمی آرام‌تر شده بود.

در دوردست، هوای خنک‌تری می‌وزید. اما مشخص بود که ماجرای جدیدی سر راهشان قرار دارد.





مسافر کوچولو و ربات صرفه‌جو پس از گذر از دره‌ی وسایل
برقی به تپه‌ای رسیدند که هوا کم‌کم سرد شد. اولش
خنکی ملایمی بود، اما بعد باد سردی از لابه‌لای صخره‌های
یخی عبور کرد و پوست مسافر کوچولو را قلقلک داد. هوا
همین‌جور سردتر می‌شد. نه سرد زمستانی، سرد عجیب.

نفسش که بیرون می‌آمد، مثل ابر کوچولو سفید می‌شد. جلوتر که رفتند، دیدند کوه‌هایی از
کولر آن‌جا سبز شده؛ کولرهای بزرگ، کوچولو، قدیمی، نو، روی دیوارها، روی زمین، حتی روی
درخت‌ها. مسافر کوچولو خودش را جمع کرد. دست‌هایش را به هم مالید و پرسید: «چرا این
جا این‌قدر سرده؟»

ربات آرام گفت: «این‌جا سرزمین کولرهاست. کولرها فکر می‌کنن هرچی بیشتر سرد کنن،
بهتره... اما واقعیت چیز دیگه‌ایه.»

مه سفیدرنگی روی زمین نشست به‌گونه‌ای که ساختمان‌ها یخ‌زده بودند. پنجره‌ها بسته بود، اما از لای
درها، سرمای تندی بیرون می‌ریخت. یکی از کولرهای بزرگ، با صدای گرفته‌ای گفت:
«آچوا!... دوباره سرما خوردم.»

مسافر کوچولو نزدیک شد: «سرما خوردی؟ کولر هم می‌تونه سرما بخوره؟»

ربات سرش را تکان داد: «بله... وقتی بیش از حد کار کنه، بدنش خسته می‌شه و عملکردش خراب
می‌شه. هر چیزی وقتی به اندازه استفاده نشه، مشکل پیدا می‌کنه دیگه.»

مسافر کوچولو دست‌هایش را روی کولر گذاشت. بدنش خیلی سرد بود،

حتی از فاصله چند قدمی هم هوای سرد بیرون می‌آمد. کولر با صدایی لرزان گفت:

«گفتن باید خونه مثل یخچال بشه، منم تا تهش رفتم... درسته حالا دارم می‌لرزم، ولی مهم اینه
همه‌ی روز روشنم و کارم رو درست انجام می‌دم.»



مسافر کوچولو عصبانی شد. ابروهایش
توی هم گره خورد و گفت: «کی گفته
که وقتی همه‌ش روشن باشی کار
درستی کردی؟»

ربات صرفه جو هم جلو آمد و چراغ سبزش را روشن کرد و گفت: «اصلاً هیچ می‌دونی اگه تو ساعت اوج مصرف رو دور کنی باشی، دمای خونه برای آدم‌ها مناسب‌تر می‌شه؟ حق نداری دمای مناسب رو دستکاری کنی.»

کولر با بدجنسی گفت: «همیشه همین بوده. من که راضی‌ام. توی زمستون به خواب زمستونی می‌ریم و کسی ما رو یادش نیست، پس حالا وقتشه حسابی خودنمایی کنم. آخه من پادشاه تابستونم.»

مسافر کوچولو گفت: «تو خیلی بدجنسی. فقط فکر خودتی. اما به این فکر نمی‌کنی که وقتی تو زیادی روشن باشی اون هم با درجه‌ی خیلی پایین، ممکنه چه انرژی‌ای هدر بره. تو پادشاه تابستون نیستی، تو... تو وقتی زیادی استفاده بشی قاتل انرژی هستی.»

ربات لبخند زد. از این که مسافر کوچولو همه نکاتی که توی راه یاد گرفته بود رو تذکر می‌داد خوشحال شد. با مهربانی گفت: «خب دوست خوب من، نظرت چیه حال این کولر خودخواه رو جا بیاریم؟»

مسافر کوچولو خندید و گفت: «چطوری می‌تونم کمک کنم جناب ربات هوشمند انرژی؟»

ربات دستش رو بالا آورد و گفت: «با تنظیم درجه‌ی درست. با توجه و صبر... و یادآوری به کولرها.»

یکی از کولرهای کوچک که لرزان ایستاده بود، فریاد زد: «منم خیلی کار می‌کنم... مگه وظیفه‌مون همین نیست همه‌جا رو سرد کنیم؟»

مسافر کوچولو گفت: «استراحت هم لازمه، نه فقط سردی بیشتر. شما نباید همه‌جا رو سرد کنید، باید دما رو تنظیم کنید. همین!»

کولر بزرگ‌تر که حالا از بدجنسی‌اش کم شده بود، فکری کرد و گفت: «اما آخه...

ما که خودمون نمی‌تونیم
خودبه‌خود درجه رو بالا و
پایین کنیم. این آدما که
دارن استفاده می‌کنن.

ربات با دقت دمای چند
کولر را تنظیم کرد و گفت:
«بله... تقصیر شما نیست،
آدم‌ها هم باید کم‌کم
یاد بگیرن.»

بعد رفتند سراغ کلید همی
کولرها و آن را روی دور کند
تنظیم کردند. صدای عطسه
و لرزش کولرها کم‌تر شد و
نفس راحتی کشیدند. انگار
تازه فهمیده بودند آسایش
یعنی چی. مسافر کوچولو به
اطراف نگاه کرد. مه سفید
روی زمین محو شده بود و
نور آفتاب روی بدنه‌ی
کولرها تابیده بود. حس
می‌کرد همه چیز تازه و آرام
شده. ربات با صدای یواشی
گفت: «می‌بینی؟ حتی کولرها
هم وقتی به اندازه کار کنن،
خوشحالن و هوا مناسب‌تر
می‌شه.»



کولر بزرگ که از خجالت سرش پایین بود، گفت: «پس همیشه بیشتر، بهتر نیست؟»

مسافر کوچولو لبخند زد و جواب داد: «مصرف انرژی باید به اندازه باشه. دیگه خودخواهی نکن. باید به فکر همه چیز باشیم.»

کولر که هنوز باد سرد اما ملایم از دهنش بیرون می‌زد، انگار از یخ‌زدگی نجات پیدا کرده بود. بعد رو به مسافر کوچولو کرد و گفت: «هیچ وقت نمی‌گفتن چقدر کافیه. فقط می‌گفتن بیشتر... سردتر... سریع‌تر.»

ربات صافه‌جو گفت: «هیچ کس توجه نمی‌کنه که تعادل چقدر خوبه.»
کولر با کمی خجالت گفت: «حالا می‌فهمم که من برای آسایش ساخته شدم، نه برای اثبات قدرت.»

مسافر کوچولو دستش را جلو باد گرفت و با حس خوبی گفت: «باید بدونی هر وقت که نیازی بهت نبود بهتره خاموش بشی.»

کولر کمی فکر کرد و غمگین گفت: «اما می‌ترسم وقتی خاموش شم، دیگه کسی سراغم نیاد.»

اما مسافر کوچولو چیزی گفت که خودش هم انتظارش را نداشت: «شاید خاموش شدن به معنی فراموش شدن نباشه.»

کولر مکث کرد. باد کم‌تر شد و همگی در سکوت به حرف مسافر کوچولو فکر کردند و فهمیدند گاهی مهربانی با انرژی یعنی مهربانی با خودمان. خورشید از دور دیده می‌شد. قبل از ترکِ سرزمین کولرها، مسافر کوچولو برای همه دست تکان داد. باد ملایم و مطبوع همراهشان شد و مسیر بعدی روشن‌تر به نظر رسید.

مسافر کوچولو نفس عمیقی کشید: «خب حالا کجا بریم؟»
ربات صافه‌جو گفت: «دهکده‌ی ساعت‌های خسته... جایی که زمان خودش دشمن انرژی و آدم‌هاست.»

مسافر کوچولو کوله‌پشتی‌اش را برداشت و انداخت پشت کمرش و گفت: «ساعت‌های خسته... بریم ببینیم اون‌جا چی در انتظار مونه؟»

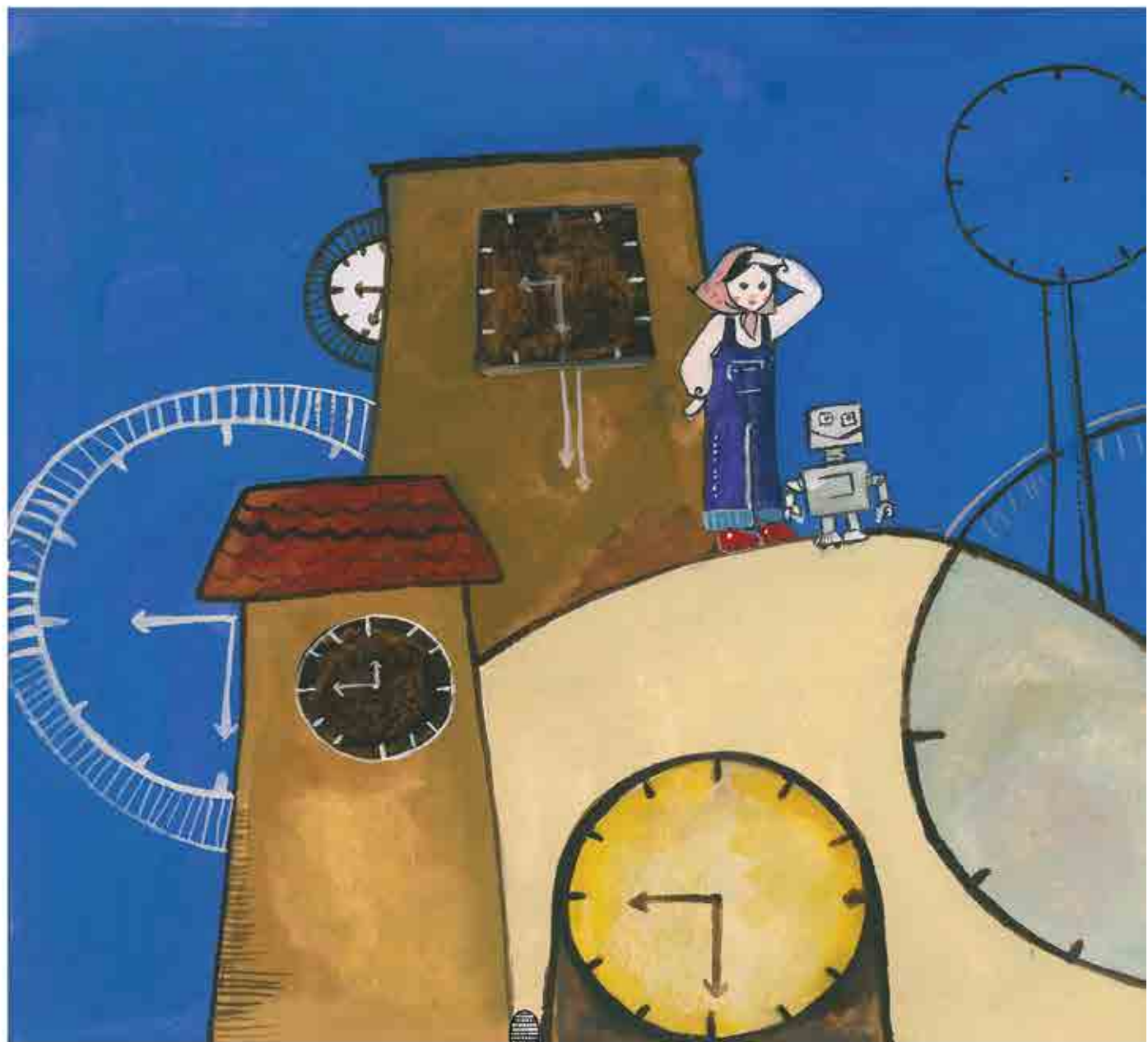
و این‌طوری، با قدم‌هایی آرام و مصمم به سمت دهکده ساعت‌های خسته حرکت کردند.

مسافر کوچولو و ربات وقتی که از سرزمین کولرها گذشتند، به دشت وسیعی رسیدند که روی آن ساعت‌های زیاد و عجیبی ایستاده بودند. بعضی‌ها کوچک و چرخ‌دار و بعضی هم بزرگ و کشیده تا آسمان. همه با صدای تیک‌تاکی خسته کار خودشان را می‌کردند. اما یک صدایی شبیه آهنگی آزاردهنده. مسافر کوچولو با دقت نگاه کرد. یک ساعت بزرگ وسط دشت نفسش بند آمده بود و عقربه‌هایش به هم پیچیده بود. آهسته پرسید: «چرا این‌قدر خسته به نظر می‌رسن؟»

ربات سرش را قیژقیژکنان تکان داد و جواب داد: «این هم از دهکده ساعت‌های خسته. هر ساعت وقتی بیش از حد کار می‌کنه، دیگه توان نشون دادن زمان درست رو نداره. همه چیز این‌جا به هم ریخته است. چون آدم‌ها در زمان اوج مصرف، همه چیز رو هم‌زمان روشن می‌کنن باعث خستگی و آشفتگی شدن.»

مسافر کوچولو قدمی به جلو گذاشت. ساعت گرد بزرگی روی دیواری آویزان بود، اما انگار سال‌ها بود که دلش می‌خواست پایین بیاید. عقربه‌هایش تند می‌دویدند؛ نه از هیجان، بلکه از ترس. هربار که ثانیه جلو می‌رفت، دقیقه هم خودش را می‌کشاند جلو. ساعت زیر بار این همه عجله صدا می‌داد؛ صدایی شبیه تیک‌تاکی که به نفس نفس افتاده باشد. مسافر کوچولو مدتی طولانی ایستاد و نگاهش کرد. نه سؤال پرسید، نه جلو رفت. فقط نگاه کرد. ساعت که نگاهش را حس کرده بود، ناگهان تندتر شد. انگار کسی دنبالش افتاده باشد. مسافر کوچولو بالأخره گفت: «چرا این‌قدر می‌دوی؟»





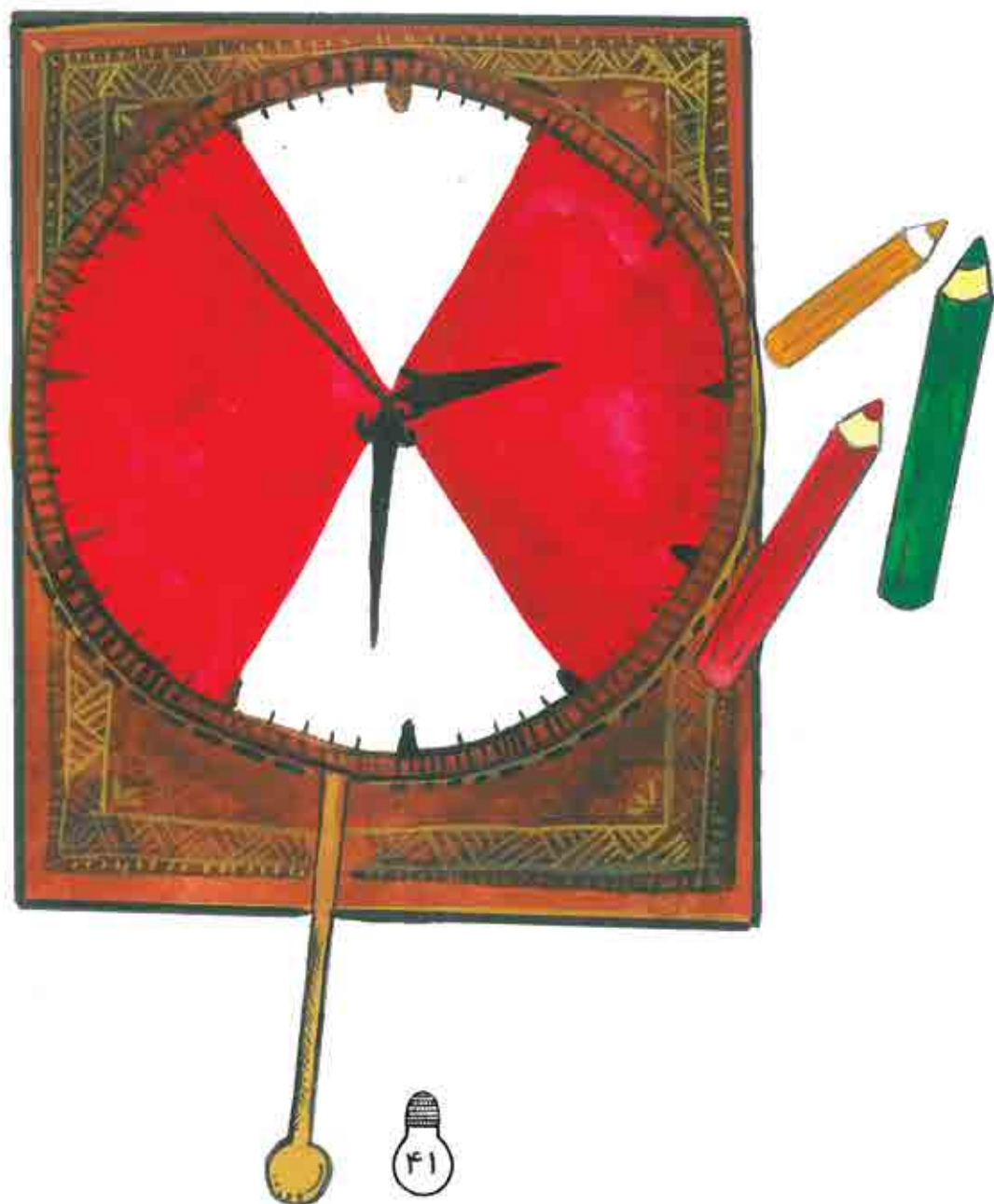
ساعت بدون این که مکث کند نفس نفس زنان گفت: «چون اگه ندوم، کسی نمی فهمه دیر شده.»

مسافر کوچولو ابروهایش را در هم کشید: «دیر شده برای چی؟»
ساعت این بار کمی آرام تر جواب داد: «برای صبر کردن. برای این که همه ی کارها رو همین الان باهم انجام ندهن.»
ربات صرفه جو آهسته از سایه ی دیوار بیرون آمد و گفت: «تو هم مثل من هشدار می دی، ولی گوش نمی کنن که.»
ساعت آهی کشید: «من فقط زمان رو نشون می دم. اما همه از زمان استفاده می کنن، نه این که بهش گوش بدهن.»

مسافر کوچولو جلوتر رفت و به ساعت گفت: «اگه آروم تر بری چی؟»
ساعت خندید: «اون وقت می گن خراب شدم. می گن عقب افتادم. می گن مشکل دارم.»
ربات گفت: «تو مشکل نداری. مشکل اینه که عجله شده عادت. واسه همینم همه ی وسایل رو باهم روشن می کنن و صبر نمی کنن ساعت مصرف از اوج خودش بگذره.»

ساعت برای لحظه ای ایستاد؛ فقط یک ثانیه، اما در همان یک ثانیه، انگار همه چیز آرام شد. بعد با کمی فکر گفت: «من برای تند رفتن ساخته نشدم. برای یادآوری ساخته شدم. برای این که بگم الان وقتش نیست از برق آن قدر زیاد استفاده کنید.»
یکی دیگر از ساعت ها که کوچک بود و روی یک پایه ایستاده بود، با صدایی خسته گفت: «من می خوام درست باشم... اما نمی تونم. چون همه چیز هم زمان روشن می شه من خسته می شم.»

مسافر کوچولو با دقت به عقربه های بزرگ و کوچک همه ی ساعت ها نگاه کرد و گفت: «باید یه کاری کنم.»
ربات گفت: «اولین قدم اینه که هر وسیله ای در زمان خودش کار کنه. نه همه چیز هم زمان.»



مسافر کوچولو شروع کرد به قدم زدن.

«پس باید زودتر وسایلی که همزمان روشن هستن، خاموش بشه.»

ربات گفت: «باید به برچسب انرژی‌شون دقت کنیم. اگر قرمز و زرد باشن نباید تو ساعت‌های اشتباه روشن بمونن.»

بعد دوتایی شروع کردند به گشتن دنبال وسایلی که روشن مانده بودند. اول آن‌هایی که برچسب انرژی‌شان پرمصرف بود را خاموش کردند. هر بار که دستگاه‌ها به ترتیب خاموش می‌شدند، حال ساعت‌ها هم کمی جا می‌آمد. صدای خستگی از بین رفت و فضای دهکده، آرام‌تر شد. ساعت گرد بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: «آخیش... حس می‌کنم دوباره می‌تونم زمان رو با آرامش نشون بدم.»

مسافر کوچولو لبخند زد: «پس همیشه همه‌چیز رو با عجله انجام دادن، درست نیست. باید صبر کرد و به وسایل برقی برای کار کردن نوبت داد.»

ربات سرش را تکان داد: «درست گفتی. این درس خیلی مهمیه. حالا باید یه کاری کنیم که آدم‌ها حواسشون باشه دوباره این اشتباه رو تکرار نکنن.»

مسافر کوچولو کمی فکر کرد و گفت: «فهمیدم... ما باید ساعت‌های اوج مصرف رو علامت بزنیم.»

بعد از توی کوله‌پشتی‌اش مداد رنگی‌هایش را درآورد و از عدد یک تا پنج و هفت تا یازده را قرمز کرد. ربات صرجه‌جو زد روی شانه‌اش و لبخند زد: «بهتر از این نمی‌شه.»

وقتی که خواستند راه بیفتند، مسافر کوچولو دید که ساعت‌ها به شکل مرتب‌تر و بهتری حرکت می‌کنند. اولش وقتی به عده‌های قرمز اوج مصرف می‌رسیدند، کمی استرس داشتند. ولی چندبار که رد شدند و دیدند اتفاقی نمی‌افتد، آرام شدند. بعضی از ساعت‌ها که تا قبلش شانه‌به‌شانه‌ی هم کار می‌کردند و به هم برخورد می‌کردند، حالا با فاصله‌ی مناسب مشغول کارشان بودند. صدای تیک‌تاکشان دیگر نه تنها آزاردهنده نبود؛ بلکه آهنگی ملایم و آرامش‌بخش داشت.

ربات گفت: «وقتی زمان استفاده از وسایل برقی رو درست مدیریت می‌کنیم، نه تنها انرژی صرفه‌جویی می‌شه، بلکه همه‌چیز نظم پیدا می‌کنه. تازه این‌جوری هر چیزی سر جای خودش قرار می‌گیره.»

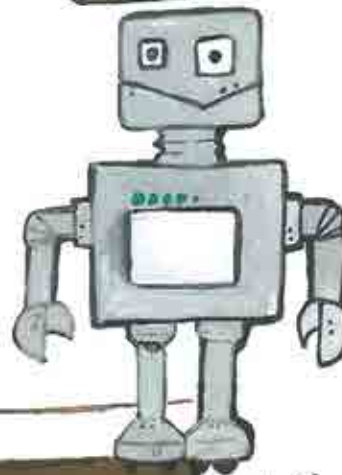
ربات گفت: «وقتی زمان استفاده از وسایل برقی رو درست مدیریت می‌کنیم، نه تنها انرژی صرفه‌جویی می‌شه، بلکه همه‌چیز نظم پیدا می‌کنه. تازه این‌جوری هر چیزی سر جای خودش قرار می‌گیره.»

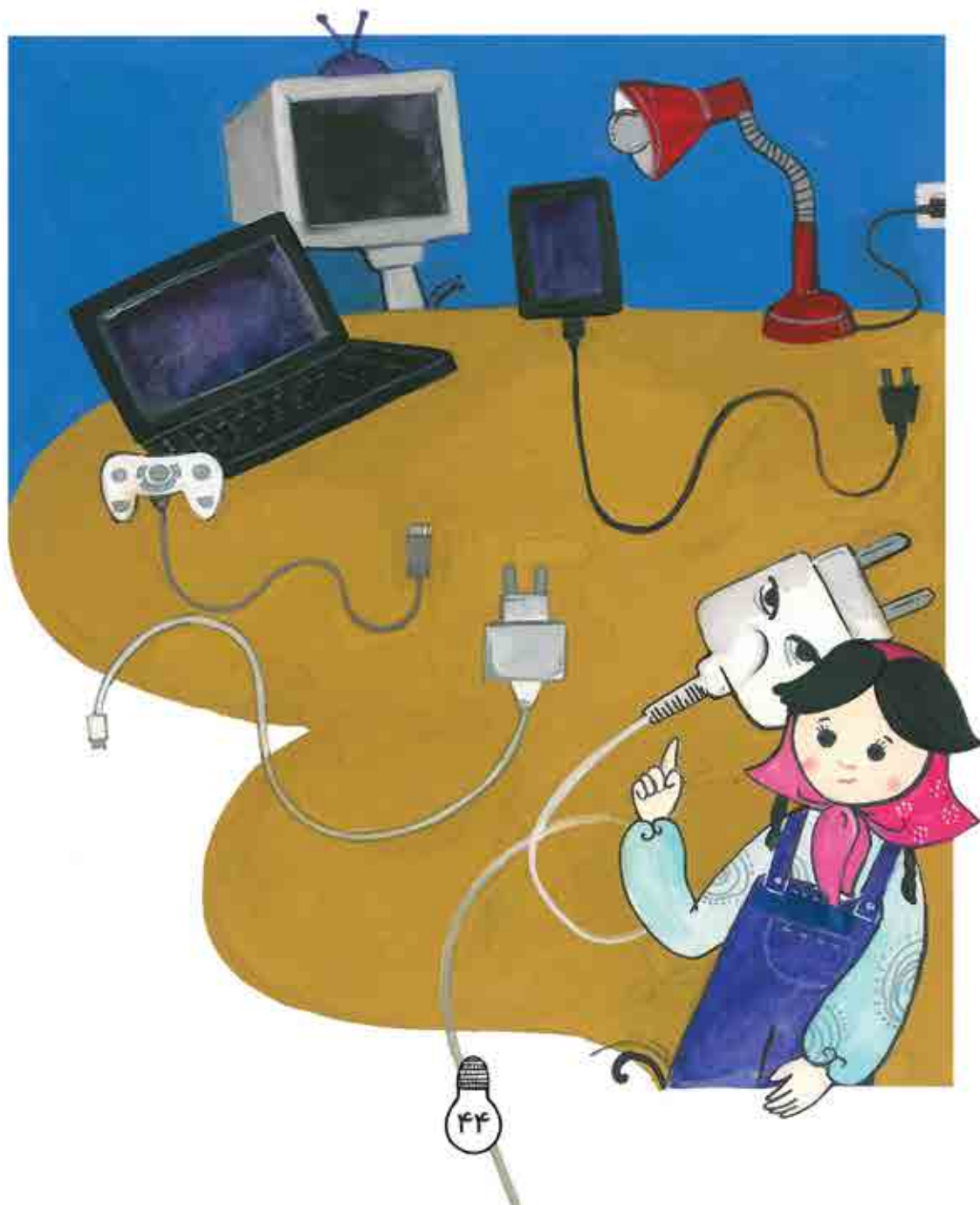
مسافر کوچولو به ساعت بزرگی که گوشه‌ای ایستاده بود نگاه کرد و با حسرت گفت: «زمان خیلی مهمه. دیگه نباید خسته بشه.»

ربات لبخند زد: «دقیقاً. وقتی زمان خسته‌ست، همه‌چیز عادت می‌شه. عادت هم برق رو هدر می‌ده، وسایل مهم فرسوده می‌شن و هیچ چیزی درست کار نمی‌کنه.»

مسافر کوچولو نفس عمیقی کشید و گفت: «حالا آماده‌ام تا به سفرمون ادامه بدیم. بریم ببینیم دیگه کجا باید از هدر رفت انرژی جلوگیری کنیم.»

و این‌طوری، هردو با قدم‌هایی مطمئن دهکده‌ی ساعت‌های خسته را پشت سر گذاشتند و به راه افتادند.





مسافر کوچولو و و ربات به شهری رسیدند که ساختمان‌هایش پر از چراغ‌های کوچک و روشن بود. اما یک چیز خیلی عجیب بود، همه‌جا پر از وسایل برقی‌ای بود که خاموش بودند، اما به پریز وصل بودند. لپ‌تاپ‌ها روشن و آماده، و تلویزیون‌ها بی‌تماشاگر روشن مانده بودند. مهم‌تر از آن، شارژرها بدون این‌که کاری کنند یا به گوشی وصل باشند، توی پریز بودند و برق‌هی از دلشان عبور می‌کرد و می‌رفت، اما به جایی نمی‌رسید.

مسافر کوچولو با تعجب گفت:

«این‌ها چرا روشن هستند وقتی کسی ازشون استفاده نمی‌کنه؟»

ربات چراغ سبز روی سینه‌اش را روشن کرد و گفت: «امان از مصرف پنهان.»

یک شارژر کنار دیوار نشسته بود. نه افتاده، نه شکسته. کاملاً سالم. اما انگار چیزی درونش کم بود. به پریز وصل بود، محکم و ساکت؛ اما سر دیگر سیمش، آزاد و بی‌هدف روی زمین افتاده بود. مسافر کوچولو با تعجب پرسید: «اگه گوشی نداری، چرا هنوز وصلی؟»

شارژر اول جواب نداد. انگار عادت نداشت کسی ازش سؤال بپرسد. بعد سیمش را از جلو پای مسافر کوچولو کمی جمع کرد و گفت: «چون همیشه همین‌طور بوده.» مسافر کوچولو با کلافگی نشست کنارش: «اِه، خسته شدم از بس همه گفتن همیشه همین بوده. یعنی چی همیشه؟»

شارژر مکث کرد. بعد خمیازه‌ای کشید و گفت: «اوایل فقط وقتی لازم بود وصل می‌شدم. بعد... دیگه کسی حواسش نبود. من رو می‌داشتن و می‌رفتن.»

ربات صرفه‌جو چند قدم عقب‌تر ایستاده بود. نه دخالت می‌کرد، نه یادآوری. فقط گوش می‌داد. شارژر ادامه داد: «اولش فکر می‌کردم موقته. گفتم الان گوشی

میاد. بعد فهمیدم هیچ‌کس یادش نمی‌مونه من رو بکشه بیرون.»

مسافر کوچولو گفت: «ولی تو که کاری نمی‌کنی.»

شارژر خندید؛ خنده‌ای کوتاه و خسته.

«همینش بده. من برق می‌گیرم، بدون این که کاری بکنم. نه پر می‌کنم، نه کمک می‌کنم، نه حتی دیده می‌شم.»

ربات صرجه‌جو که طاقتش تمام شده بود، جلو آمد و گفت: «بیشتر هدر رفتا نه با صدا شروع می‌شن، نه با دود. آهسته‌ن.»

شارژر گفت: «من گرسنه‌ام، ولی نه برای کار... برای توجه.»
مسافر کوچولو جا خورد: «توجه؟»

شارژر گفت: «آره. این که یکی بفهمه بعد از تموم شدن کارم، باید جدا شم.»

چند لحظه سکوت شد. سکوتی که از جنس فکر بود. مسافر کوچولو به پریز نگاه کرد. به دیواری که همیشه از کنارش رد می‌شد. به چیزی که همیشه بوده و هیچ وقت دیده نشده. تندی گفت: «پس مشکل تو مصرف زیاد نیست... فراموش شدن.»

شارژر سرش را پایین انداخت. مسافر کوچولو جلو رفت. دستش را گرفت و شارژر را از پریز کشید؛ نه با عجله و نه با عصبانیت، با دقت. شارژر نفس راحتی کشید. برای اولین بار حس کرد خاموش بودن به معنی بی‌ارزش بودن نیست. مسافر کوچولو بلند شد. چیزی درونش تغییر کرده بود. او فهمیده بود بعضی مصرف‌ها نه از نیاز، بلکه از روی حواس پرتی هستند.

ربات گفت: «بعضی وقت‌ها ما حتی فکر نمی‌کنیم، ولی وسایل برق زیادی مصرف می‌کنند حتی وقتی استفاده نمی‌شن مصرف پنهان دارن. به‌خصوص همین سیم‌های کوچیک مثل شارژر.»

شارژر به آرامی گفت: «آخ که چقدر خسته‌م... آخه چرا هیچ کس منو از پریز نمی‌کشید؟»

مسافر کوچولو متوجه شد که حتی کارهای کوچک هم اثر بزرگی دارند. آن‌ها از خیابان‌ها و خانه‌ها عبور کردند و هر جا شارژری دیدند که بدون استفاده توی برق بود، بهش کمک کردند تا از پریز نجات پیدا کند.

ربات صرفه‌جو گفت: «آدم‌ها معمولاً این رو نمی‌بینن، اما تو حالا می‌تونی کمک کنی حواسشون جمع باشه.»

مسافر کوچولو فهمید که صرفه‌جویی واقعی یعنی توجه به جزئیات، حتی چیزهایی که به نظر کوچک و بی‌اهمیت هستند. با هیجان گفت: «پس صرفه‌جویی فقط در خاموش کردن چراغ و کولر خلاصه نمی‌شه. باید به جزئیات هم توجه کنیم!»

هر دو درحالی‌که به فکر فرو رفته بودند، قدم‌زنان از شهر شارژرهای گرسنه دور شدند و راه خودشان را به سمت مقصد بعدی ادامه دادند.

این بار مسافرهای انرژی، به منطقه‌ای رسیدند که پر از خانه‌های کوچک و بزرگ بود. خانه‌هایی با سقف‌های رنگارنگ، دیوارهای سفید و پنجره‌های بلند که بعضی از آن‌ها نیمه‌باز بودند. باد ملایم از لای درها و پنجره‌های نیمه‌باز عبور می‌کرد و هم‌زمان انگار سرمای سرزمین کولرها و گرمای خورشید را با هم مخلوط می‌کرد، چیزی که هوای اطراف را به شدت عجیب و غریب کرده بود. مسافر کوچولو دستش را جلوی چشمش گرفت و گفت: «چرا هیچ‌کس حواسش به هوای خونه نیست؟»

ربات صرفه‌جو با دست‌های فلزیش دست‌به‌سینه شد و گفت: «گاهی حتی اگه چراغ‌ها خاموش باشن. شارژرها کشیده شده باشن و ساعت اوج مصرف رو رعایت کرده باشن، باز انرژی زیادی هدر می‌ره.»

مسافر کوچولو قدمی جلو گذاشت و دید که خانواده‌ای در یکی از خانه‌ها، کولر را روشن کرده‌اند، در حالی که پنجره‌ها باز هستند. باد داغ بیرون با سرمای کولر داخل، مبارزه می‌کرد و صدای

هیس‌هیس عجیب و ناپایداری ایجاد کرده بود. این‌جوری متوجه منظور ربات شد که چطوری بدون استفاده از وسایل برقی هم انرژی هدر می‌رود.

ربات گفت: «می‌بینی؟ آدم‌ها هنوز نمی‌دونند کی از پنجره استفاده کنن. اگه همه‌ی خونه‌ها همین‌طور باشن، وسایل برق زیادی مصرف می‌کنن و خسته می‌شن.»



مسافر کوچولو سرش را تکان داد و گفت: «فهمیدم... وسایل هرچی انرژی تولید می‌کنن، از پنجره‌ها بیرون می‌ره. یعنی دارن تلاش بی‌فایده می‌کنن.»

بعد دوتایی رفتند کنار یک خانه که پنجره‌اش نیمه‌باز بود. لولاهایش صدا نمی‌دادند، انگار یاد گرفته بودند بی‌حرکت بمانند. پرده، کمی کنار رفته بود؛ آن قدر که نور وارد شود، اما نه آن قدری که چشم را آزار بدهد. از یک طرف باد سرد بیرون می‌آمد، از یک طرف هم خورشید، آرام و با احتیاط، قدم به اتاق گذاشته بود. مثل مهمانی که می‌داند اگر زیادی خودش را نشان بدهد، زود بیرونش می‌کنند. مسافر کوچولو کنار پنجره ایستاد. دستش را جلو آورد و نور را لمس کرد. پنجره با صدایی که بیشتر شبیه فکر بود تا حرف، گفت: «من همیشه این‌جام. اما چون درخواست نمی‌کنم، یا هشدار نمی‌دم، کسی متوجه من نمی‌شه.»

ربات صافه‌جو کمی نزدیک شد و گفت: «بیشتر آدم‌ها فکر می‌کنن استفاده نکردن یعنی از دست دادن.»

پنجره هم ادامه داد که: «و فکر می‌کنن استفاده کردن فقط یعنی روشن کردن چراغ.»

نور خورشید روی زمین جابه‌جا شد؛ انگار داشت گوش می‌داد. مسافر کوچولو گفت: «یعنی تو با چراغ دشمنی؟»

پنجره خندید؛ خنده‌ای بی‌صدا اما روشن: «معلومه که نه. من فقط قبل از چراغم. قبل از عجله. قبل از مصرف. کافیه کمی صبر کنن و قبل روشن کردن چراغ پرده رو بزنن کنار. اگر نور من کم بود اون وقت چراغ روشن کنن.»

ربات صافه‌جو گفت: «مسئله انتخابه. آدم‌ها همیشه دنبال راحتی هستن.»

پنجره رو به مسافر کوچولو گفت: «من نمی‌گم تاریکی رو تحمل کن. می‌گم اول ببین چی داری.»



مسافر کوچولو فکر کرد به صبح‌هایی که پرده‌ها بسته بودند، نه از سر نیاز، بلکه از روی فراموشی. به ظهرهایی که چراغ روشن شده بود، فقط چون دستش عادت داشت کلید را بزند. پنجره گفت: «آدم‌ها از چیزهایی که پولی نیستن، کمتر می‌ترسن. و از چیزهایی که مجانی‌ان، کمتر مراقبت می‌کنن.»

مسافر کوچولو انگار که چیزهای تازه‌ای کشف کرده بود هاج و واج گوش می‌داد. پنجره هم انگار که منتظر بود تا سفره دلش را پیش کسی پهن کند، ادامه داد که: «من نمی‌سوزونم. من قبض نمی‌فرستم. اما من هم محدودم.»

مسافر کوچولو پرسید: «محدود؟»

پنجره آهی کشید؛ بادی کوتاه از لای قابش رد شد: «اگه جدی گرفته نشم، اگه فقط وقتی یادم بیفتن که دیر شده، من هم از دست می‌رم. تا به ساعتی نور دارم دیگه...»
ربات صرفه‌جو با اطمینان گفت: «مصرف نکردن، همیشه به معنای صرفه‌جویی نیست. گاهی دیدن، بزرگ‌ترین صرفه‌جوییه.»

مسافر کوچولو فهمید؛ صرفه‌جویی یعنی رابطه، یعنی گوش دادن، یعنی این‌که قبل از روشن کردن، نگاه کنی. ربات گفت: «آدم‌ها دارن به مصرف‌های اشتباهشون عادت می‌کنن. جای این‌که روزها پنجره رو باز کنن و نور داخل بیاد، وقتایی باز می‌کنن که کولر یا شوفاژ روشن و هوای سرد و گرم خونه بیرون می‌ره. آخ که چقدر من رو کلافه کردن وقتی حتی از پنجره درست و به‌موقع استفاده نمی‌کنن.»

مسافر کوچولو که چشم‌هایش از این دنیایی که کشف کرده بود ذوق‌زده بود، گفت: «حتی گاهی ممکنه با باز کردن پنجره هوای خنک بیرون به داخل بیاد و نیاز نباشه الکی از کولر کار بکشیم.»

ربات و پنجره هر دو برای نکته‌ای که مسافر کوچولو گفت دست زدند و تشویقش کردند. اتاق هنوز روشن بود؛ نه پرنور، نه کم‌نور، کافی. پنجره گفت: «من قرار نیست جای همه‌چیز رو بگیرم. من فقط می‌خوام اولین انتخاب باشم.»



وقتی مسافر کوچولو از اتاق بیرون رفت، پرده همان‌طور مانده بود، پنجره همان شکلی نیمه‌باز و خورشید، هم‌چنان آرام، در حال انجام کاری که همیشه بلد بود؛ هدیه دادن انرژی. مسافر کوچولو یاد گرفت که صرفه‌جویی فقط خاموش کردن چراغ‌ها یا کم‌وزیاد کردن کولر نیست. بلکه مراقبت از محیط و جلوگیری از هدر رفت انرژی هم مهم است.

وقتی که از پنجره خداحافظی کردند و دور شدند، در طول مسیر، مسافر کوچولو به خانه‌هایی نگاه کرد که داشتند نفس می‌کشیدند و نور خورشید، طلایی و آرام، واردشان می‌شد.



مسافر کوچولو و ربات پس از عبور از مسیرهای پیچیده، به نزدیکی جایی رسیدند که صدایی از دور شنیده می‌شد. ربات با لبخندی گفت: «مسافر کوچولو این سفر کم‌کم داره تو رو به قهرمان انرژی تبدیل می‌کنه.»

مسافر کوچولو خندید و گفت: «قهرمان بودن مهم نیست... مهم اینه چیزهای مهمی یاد گرفتم.»

همین‌جوری که باهم درباره سفر و انرژی حرف می‌زدند، یک‌هو رسیدند به خانه‌ای که از آن صدا شنیده می‌شد. آن‌ها دیدند که یک تلویزیون روشن است. صدا از آن بود، اما تصویر نداشت؛ نه برفک، نه رنگ، فقط نوری که به دیوار می‌خورد و برمی‌گشت. انگار خودش هم نمی‌دانست چرا هنوز بیدار است. مسافر کوچولو روی زمین نشست. مدتی طولانی فقط نگاه کرد. تلویزیون‌ها به نگاه عادت ندارند؛ به تماشا چرا، اما به نگاه نه.

تلویزیون گفت: «تو چرا چیزی نمی‌خوای ببینی؟»

مسافر کوچولو جواب داد: «می‌خوام بفهمم چرا روشن موندی.»

تلویزیون کمی صدایش را پایین آورد؛ حرکتی که بیشتر شبیه خجالت بود تا تنظیم. بعد آرام گفت: «چون وقتی خاموشم، کسی نگام نمی‌کنه.»

مسافر کوچولو یاد چراغ افتاد که گفته بود: «من روشن می‌شم چون ازم خواستن، نه چون لازم.»

بعد آهسته در گوش تلویزیون پرسید: «اگه خاموش شی، چی می‌شه؟»

تلویزیون مکث کرد: «هیچی. و دقیقاً همین‌ه که می‌ترسوندم.»

ربات صافه‌جو کنار دیوار ایستاد. نور صفحه روی صورت فلزی‌اش افتاده بود. وارد بحث شد و گفت: «بعضی دستگاه‌ها برای کار کردن ساخته نشدن؛ برای دیده شدن ساخته شدن.»

تلویزیون تند گفت: «من خبر می‌یارم. من صدا دارم. من دنیا رو نشون می‌دم.»

مسافر کوچولو گفت: «اما الان که هیچی نمی‌گی.»

تلویزیون آرام شد. کمی فکر کرد و گفت: «چون منتظرم یکی بیاد.»

نور چراغ سقف خاموش بود و پنجره نیمه‌باز، اما شب اجازه‌ی نور نمی‌داد.

تلویزیون تنها منبع روشنایی بود؛ نه به‌خاطر نیاز، به‌خاطر عادت. مسافر کوچولو پرسید: «تا حالا شده فقط برای خودت روشن بمونی؟»

تلویزیون خندید؛ خنده‌ای مصنوعی، مثل خنده‌های ضبط‌شده: «برای خودم؟ من که خودی ندارم، برای دیگرانم.»

ربات صرغه‌جو گفت: «ولی تنهایی داری.»

تلویزیون ساکت شد. با تصویر لرزان گفت: «آدم‌ها وقتی تنها می‌شن، من رو روشن می‌کنن. فکر می‌کنن صدام، تنه‌پیشون رو پر می‌کنه.»

مسافر کوچولو گفت: «اما بعضی وقتا خودتم تنها می‌شی. اون وقت چه کار می‌کنی؟»

تلویزیون با صدایی آهسته گفت: «اون وقتا کسی متوجه مصرف نمی‌شه. فقط روشن می‌مونم. بی‌دلیل. بی‌تماشا.»

مسافر کوچولو به دکمه‌ی قرمز گوشه تلویزیون نگاه کرد؛ نه به‌عنوان راه‌حل، به عنوان سؤال. بعد گفت: «دوست من چراغ، گفت که هر روشنایی مسئولیت داره.»

تلویزیون جواب داد: «من با روشن بودن سرگرمم.»

ربات صرغه‌جو جواب داد: «سرگرمی هم باید برای یکی باشه دیگه، وقتی کسی نیست می‌شه اتلاف انرژی.»

تلویزیون با نور ضعیف‌تری گفت: «من از خاموش شدن نمی‌ترسم. از فراموش شدن می‌ترسم.»

مسافر کوچولو نزدیک تر رفت: «شاید خاموش شدن، همون دیده شدنه.»

تلویزیون با تعجب پرسید: «چطوری؟»

مسافر کوچولو گفت: «وقتی خاموشی، کسی تصمیم می‌گیره دوباره روشن کنه یا نه. اون انتخابه. نه عادت. تو با انتخاب دیده می‌شی.»

بعد همه سکوت کردند. سکوتی که تلویزیون‌ها از آن می‌ترسند، چون چیزی برای پر کردنش ندارند. ربات صرفه‌جو آرام گفت: «مصرف بی‌دلیل، همیشه از نیاز نمی‌یاد. بیشتر وقتا از تنهایی می‌یاد.»

مسافر کوچولو دستش را روی دکمه گذاشت. نه سریع، نه قاطع؛ با احترام. تلویزیون گفت: «اگه خاموشم کنی... برمی‌گردی؟»

مسافر کوچولو لبخند زد: «اگه چیزی برای دیدن باشه، حتماً، وگرنه ضرورتی نداره الکی روشن کنم.»

ربات هم با خنده گفت: «وقتی چیزی نداری، بهتره استراحت کنی.»

تلویزیون خاموش شد. نه برای همیشه. فقط الآن احتیاجی به روشن بودنش نبود. وقتی خاموش شد، دید که حتی اتاق تاریک نشد. سکوت ترسناک نبود. چیزی شبیه نفس کشیدن بعد از شلوغی اتفاق افتاد. مسافر کوچولو دیگر می‌دانست همه‌ی روشن ماندن‌ها از نیاز نمی‌آید و همه‌ی خاموشی‌ها پایان نیستند. بعضی‌ها فقط منتظر انتخاب هستند و باید تصمیم‌گیری چه‌موقع لازمند. مسافر کوچولو و ربات، آرام و پاورچین پاورچین، جوری که تلویزیون بیدار نشود از خانه بیرون زدند و راهشان را گرفتند و رفتند.



غروب شده بود و خورشید داشت کم کم می رفت پشت ابرها. مسافر کوچولو و ربات به جایی رسیدند که یک خانه ی قشنگ و رنگی برای استراحت وجود داشت. نسیم ملایمی وزید و حس گرمای مطبوع و طبیعی، همه ی خستگی سفر را از تن مسافر کوچولو پاک کرد. نفس عمیقی کشید و گفت: «این جا خیلی قشنگه... حس خوبی داره. امشب رو همین جا بخوابیم و استراحت کنیم.»

بعد کوله پشتی اش را در آورد و خودش را روی تخت انداخت. آن قدر خسته بود که نفهمید کی خوابش برد. شب رسیده بود و همه جا ساکت و آرام بود. ربات کنار تخت دراز کشید و به سفرهای بعدی اش فکر کرد. به شهرهایی که دوباره باید برود و مراقب صرفه جویی باشد. توی همین فکرها بود که او هم مثل مسافر کوچولو خوابش برد. صبح از راه رسید و نور خورشید آرام روی زمین نشست؛ نه تندوتیز و نه گرم و سوزان، بلکه لطیف و دقیق، مثل دستی که آرام پیشانی کسی را نوازش می کند. ربات پرده ها را کنار زد و نور طبیعی راه خودش را از پنجره به خانه پیدا کرد. مسافر کوچولو بیدار شد و چشم هایش را به پنجره ی خانه دوخت. نور خورشید، انگار برای بیدار کردن او آمده بود. زمین از نور طلایی پر شده بود و سایه های بلند درخت ها روی چمن ها کشیده شده بود. ربات صرفه جو کنارش ایستاده بود و نگاه می کرد. هیچ عجله ای نداشت، هیچ صدا و هیاهویی هم ایجاد نمی کرد. حضورش مثل حضور یک دوست قدیمی بود که می دانی همیشه همراهت است، اما فقط وقتی بهش نیاز داری، حرکت می کند. مسافر کوچولو چشم هایش را مالید و پرسید: «چرا خورشید این قدر آرومه؟ چرا نمی تابه مثل چراغ ها؟»

ربات صرفه جو لبخند زد و جواب داد: «چون خورشید می دونه، عجله فایده ای نداره. چیزهای ارزشمند با سرعت جلو نمی رن. صبر می کنن و اجازه می دن دیده بشن.» مسافر کوچولو از پنجره بیرون را نگاه کرد. خیابان ها هنوز ساکت بود، برگ ها نرم توی باد می رقصیدند و خانه ها در نور کافی بودند. به ربات نگاه کرد و گفت: «یعنی خودش زمان درستش رو می دونه؟»

ربات سرش را تکان داد: «دقیقاً چراغ‌ها و تلویزیون‌ها روشن می‌شن چون ما نیاز داریم. اما خورشید... خودش انتخاب می‌کنه. ارزشش هم به همین انتخابه.» مسافر کوچولو به چراغ فکر کرد و صدای او توی گوشش پیچید: «من روشن می‌شم چون ازم خواستن، نه چون لازم...»

خورشید اما این‌طور نبود؛ بدون دستور، بدون فشار، فقط با حضور و قدرت خودش روشن می‌شد. نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «پس انرژی خورشیدی یعنی... نه فقط نور، بلکه صبر و انتخاب.»

ربات صرغه‌جو آهی کشید و گفت: «و این بزرگ‌ترین درس دنیاست. این‌که ارزش همه‌چی وقتی معلوم می‌شه که بدون زور و فشار، خودش راهش رو پیدا کنه.»

مسافر کوچولو قدم به حیاط گذاشت. نور خورشید روی صورتش تابید و سایه‌ها بازی کردند، اما هیچ‌چیز زورکی یا مصنوعی نبود. درخت‌ها و گل‌ها با آرامش خودشان را در معرض نور گذاشته بودند؛ نه برای کسی، برای این‌که به انرژی خورشید نیاز داشتند.

مسافر کوچولو گفت: «همه‌ی انرژی‌ها می‌تونن این‌طور باشن؟»

ربات صرغه‌جو جواب داد: «نه. بعضی‌ها عجله می‌کنن، بعضی‌ها هدر می‌رن، بعضی‌ها دیده نمی‌شن. اما خورشید همیشه خودش. و این خودش، یک درس بزرگه. مصرف درست یعنی همراهی با زمان و نیاز، نه فقط روشن بودن.»

مسافر کوچولو نشست روی زمین و دستانش را باز کرد، انگار می‌خواست نور خورشید را بگیرد. اما نور، مثل پاسخ یک سؤال قدیمی، آرام توی دست‌ها و ذهنش جاری شد. مسافر کوچولو فهمید انرژی خورشیدی فقط یک منبع نیست؛ یک همراه است، یک راهنما. یک معلم صبور که همیشه آماده است. ربات صرغه‌جو از کنار پنجره بهش نگاه کرد و گفت: «حالا می‌دونی چرا چراغ‌ها و خورشید فرق دارن؟»

مسافر کوچولو سرش را تکان داد و گفت: «چراغ‌ها به خواست ما روشن می‌شن، خورشید خودش انتخاب می‌کنه. و ارزش واقعی نور، وقتی معلوم می‌شه که خودِ ما بفهمیم، نه فقط مصرف کنیم.»



سکوتی ملایم در خانه نشست؛ نه سکوت ترسناک، نه عجیب، فقط سکوتی که همراه با فهم بود. مسافر کوچولو لبخند زد. این روز خورشیدی، نه فقط صبح یک روز تازه، بلکه یک کشف بود؛ یک درس برای تمام سفرها، تمام چراغ‌ها، تمام انتخاب‌ها و تمام لحظات روشن و تاریک زندگی. ربات دستش را دراز کرد و گفت: «وقتشه بریم مسافر کوچولو... وقتش رسیده.»

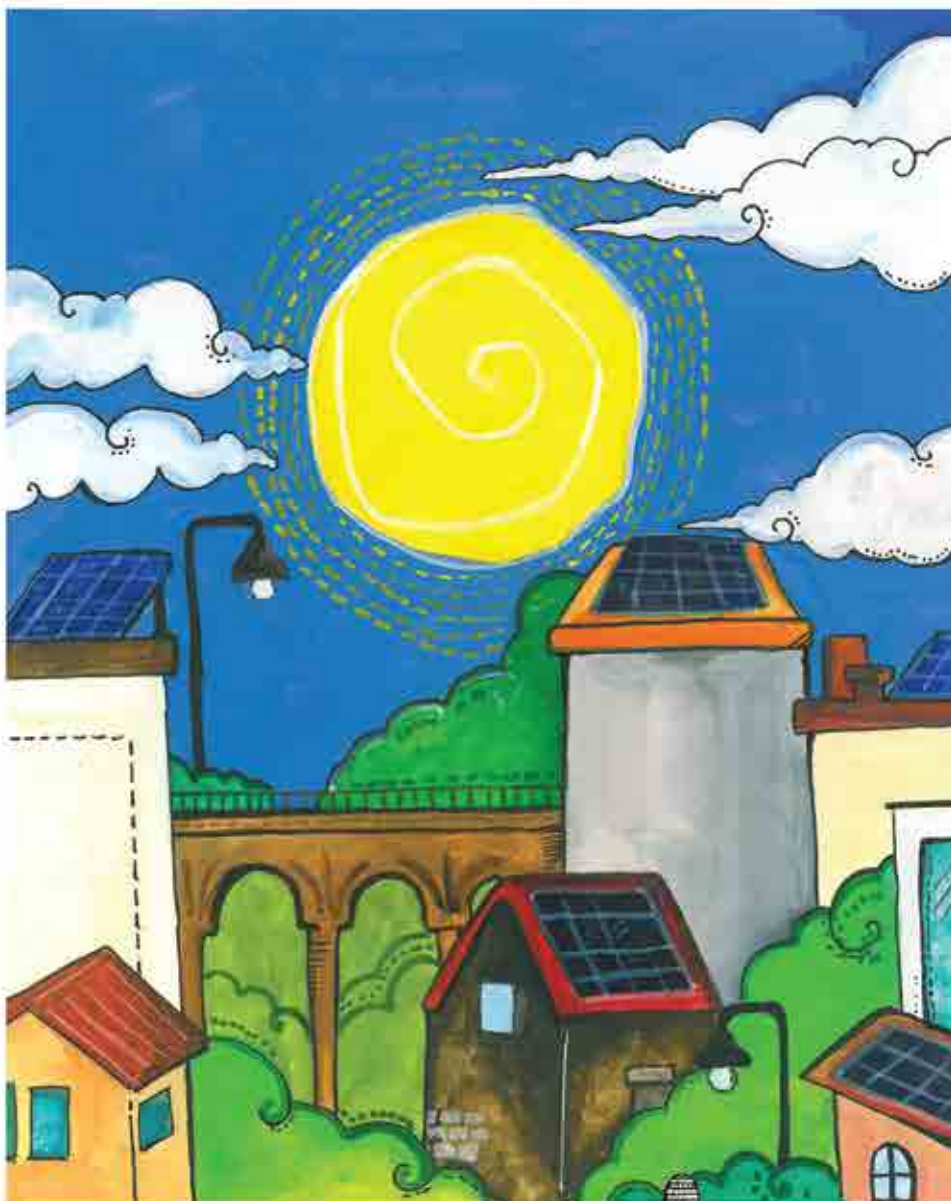
مسافر کوچولو با تعجب پرسید: «وقت چی رسیده ربات صرفه‌جو؟»
ربات خندید و گفت: «وقت پایان سفر انرژی. حالا تو دیگه خیلی چیزها یاد گرفتی. وقتشه بریم به جای آخر...»

مسافر کوچولو دست ربات را گرفت و گفت: «یعنی ما به خانه‌ی سبز نزدیک شدیم؟ جایی که من جواب سؤال‌هام رو پیدا می‌کنم؟»

ربات گفت: «تو همین حالا هم به خیلی از جواب‌ها رسیدی...»
مسافر کوچولو به خورشید نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و قدم‌هایش را محکم‌تر برداشت. هردو با اطمینان و خوشحالی همین‌جور که دست هم را گرفته بودند، مسیر را ادامه دادند و به سمت خانه‌ی سبز حرکت کردند تا ببینند در پایان سفر چه چیزی در انتظارشان است.

مسافر کوچولو و ربات، پس از پیمودن مسیرهای پیچیده و گذر از اتفاقات عجیب و ماجراهای زیاد، به شهری رسیدند که خانه‌هایش سبز و درخشان بود. سقف‌شان با پنل‌های خورشیدی پوشیده شده بود، دیوارهایش رنگ‌های طبیعی داشت و باغچه‌های پر از گل و درخت اطرافشان را احاطه کرده بود. نور خورشید، دیوارهای خانه و برگ‌های سبز درخت‌ها را زیا کرده بود و نسیم ملایم، همه‌ی خستگی سفر را از تن مسافر کوچولو پاک کرد.

خانه‌ی سبز همان‌طور بود که انتظار می‌رفت؛ آرام، اما زنده. هیچ‌چیز زیادی نبود. هیچ‌چیز بی‌دلیل روشن یا خاموش نبود. همه‌چیز، با نظم و حرکتی طبیعی، جای خودش را داشت. خورشید روی سقف نشسته بود، بی‌هیچ عجله‌ای، نورش را آرام و دقیق پخش می‌کرد. پنجره‌ها باز بودند، پرده‌ها نرم توی باد می‌رقصیدند و نسیم از آن‌ها عبور می‌کرد. مسافر کوچولو به اطراف نگاه کرد. همه‌چیز سر جای خودش بود. چراغ‌ها وقتی لازم بود روشن بودند، تلویزیون‌ها خاموش می‌ماندند مگر وقت استفاده.



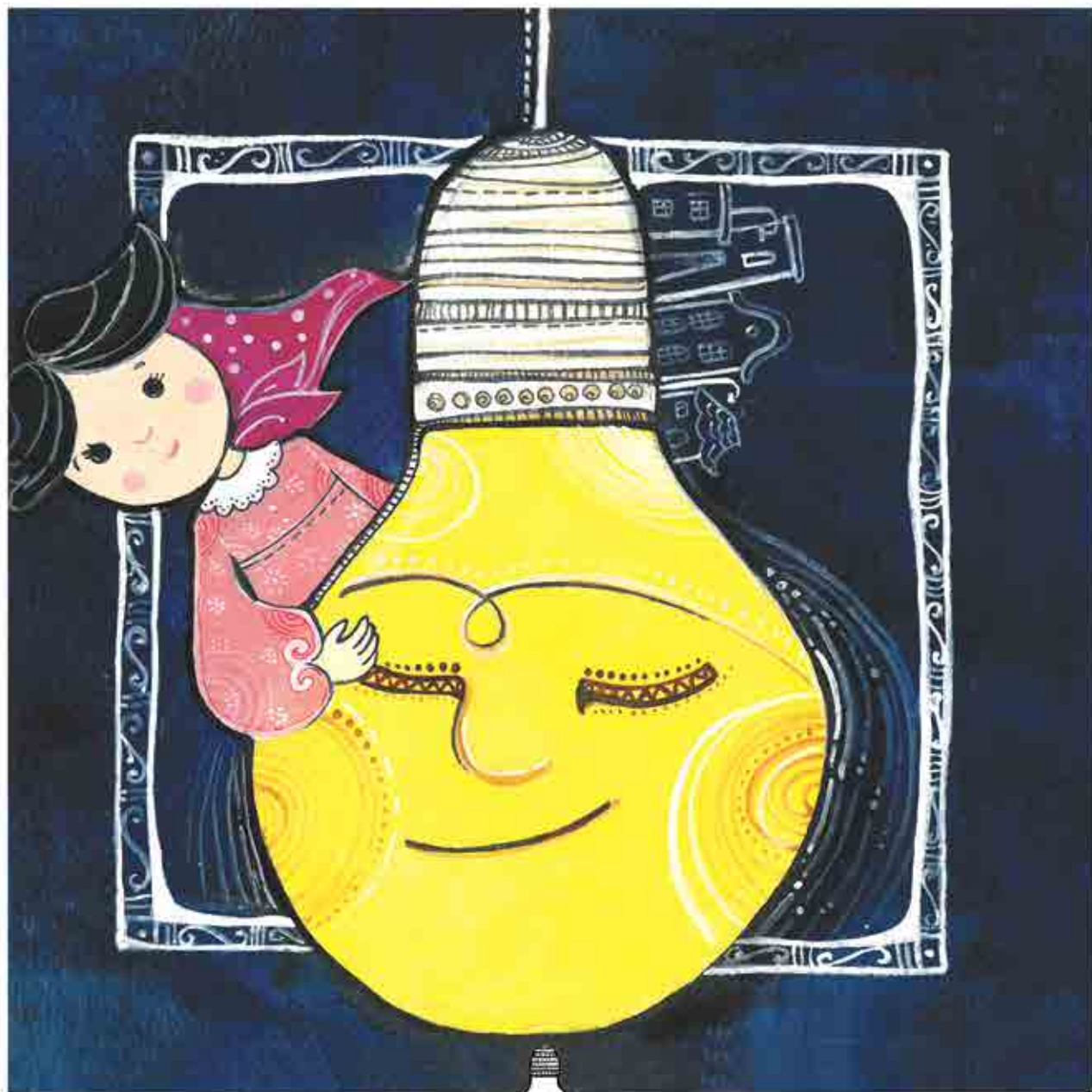
پنجره‌ها و پرده‌ها با خورشید هماهنگ بودند و هر وسیله‌ای سر موقع، به جای خودش انرژی مصرف می‌کرد.

مسافر کوچولو گفت: «این‌جا حس می‌کنم همه چیز درست و مرتب و آرومه.»

ربات چراغ سبزش را روشن کرد و گفت: «آره مسافر کوچولو، این‌جا نتیجه‌ی سختی‌های سفر توئه. خانه‌ی سبز، نماد صرفه‌جویی، هماهنگی و استفاده درست از انرژیه. مخصوصاً انرژی خورشیدی.»

مسافر کوچولو با تعجب نگاه کرد و پرسید: «انرژی خورشیدی؟ یعنی نور خورشید می‌تونه برق درست کنه؟»

ربات لبخند زد و گفت: «دقیقاً درست‌ه! پنل‌های خورشیدی روی سقف، نور خورشید رو جذب می‌کنن و به برق تبدیل می‌کنن. این‌یه انرژی پاک و نامحدوده که باعث می‌شه وسایل برقی خونه بدون هدر رفتن انرژی از برق شهری کار کنن.»



مسافر کوچولو به سقف نگاه کرد و گفت: «وای... یعنی خورشید می‌تونه همه چیز رو روشن نگه داره بدون اینکه انرژی اضافی مصرف بشه؟»

ربات با خیال راحت نشست و سرش را تکان داد و گفت: «درست گفتی. وقتی از نور خورشید استفاده می‌کنیم، چراغ‌ها، کولرها و حتی ساعت‌ها می‌تونن انرژی خودشون رو از طبیعت بگیرن و محیط رو سالم نگه دارن. این یعنی صرفه‌جویی واقعی و مراقبت از محیط زیست.»

مسافر کوچولو نفس عمیقی کشید و یاد همه‌ی سفرش افتاد؛ از چراغ راهرو، ساعت خسته، پنجره‌ی صبور، تلویزیون تنها و لباسشویی عجل و گول تا شارژر گرسنه و کولر سرماخورده. همه‌ی آن‌ها، هر کدام، با یک ویژگی خاص، به او چیزی یاد داده بودند. بعضی از وسایل؛ کارشان یادآوری بود، بعضی‌ها نشان می‌دادند که فقط دیده شدن مهم است و بعضی هم هشدار می‌دادند که عجله یا مصرف بی‌دلیل نتیجه‌ای جز اتلاف انرژی ندارد. مسافر کوچولو نشست روی پله‌های خانه سبز. دستش را روی قلبش گذاشت. یک نفس عمیق و دلچسب کشید و آهسته گفت: «حالا فهمیدم... سؤال اولم جوابش اینجاست.»

ربات صرفه‌جو، که کنار پنجره ایستاده بود، با کنجکاوای پرسید: «سؤال چی بود دوست من؟» مسافر کوچولو لبخند زد: «چراغ گفت: چرا باید مراقب انرژی بود؟ من فکر می‌کردم جوابش، قوانین و کارهائیه که باید انجام بدیم. اما الان می‌دونم، جوابش چیزی فراتر از مصرف و خاموش و روشن کردنه. جوابش فهمیدنه. فهمیدن این که هر نور، هر جریان، هر دستگاه، فقط وقتی ارزشمندنه که با فهم ما همراه باشه. نه مصرف بی‌دلیل و بی‌اندازه، نه روشنائی بی‌هدف، نه عجله و هدر رفتن انرژی.»

ربات صرفه‌جو سرش را تکان داد: «پس سمرت نتیجه داد... فهمیدی که چرا انرژی مهمه؟» مسافر کوچولو آهی کشید و گفت: «نه فقط مهمه... بلکه فهمیدن و انتخاب کردن، خودش انرژییه. هر چیزی فقط وقتی ارزش پیدا می‌کنه که ما بفهمیم چرا و چطور ازش استفاده کنیم.» خورشید بالاتر رفت و نورش همه‌جا تابیید. مسافر کوچولو چشم‌هایش را بست. حس می‌کرد گرما و نور، نه تنها فقط خانه، بلکه ذهن و دلش را هم روشن کرده. ربات بلند شد و ایستاد و به مسافر کوچولو گفت: «دیگه وقتشه هر کدومون راه خودش رو بره.»

مسافر کوچولو غمگین شد و گفت: «یعنی باید خداحافظی کنیم؟»
ربات گفت: «من باید برم سراغ جاهای دیگه... هنوز خیلی جاها هست که آدم‌هاش
مصرف انرژی رو اشتباه انجام می‌دن. باید برم راهنمایی‌شون کنم.»
مسافر کوچولو به ربات صرفه‌جو نگاه کرد و گفت: «تو همیشه کنارم بودی. بدون این‌که
دستور بدی، فقط یادآوری کردی... حالا می‌فهمم، راهنما بودن سخت‌ترین کار دنیاست،
چون باید بدون نیاز به تشویق دیده بشی.»
ربات صرفه‌جو لبخند زد و گفت: «تو هم یاد گرفتی، راه رفتن فقط حرکت نیست. فهمیدن
هم باید همراهش باشه. حالا تو هم می‌تونی به همه خیلی چیزها رو یادآوری کنی.»
مسافر کوچولو و ربات همدیگر را بغل کردند و باهم گفتند: «ما باید همه جا رو تبدیل به
خانه‌ی سبز کنیم.»

بعد خندیدند و ربات راهش را گرفت و کم‌کم دور شد. مسافر کوچولو برایش دست
تکان داد و به همه جای خانه سبز نگاه کرد. چراغ‌ها، تلویزیون، پنجره‌ها، وسایل کوچک
و بزرگ، هر کدام سر جای خودشان بودند. فهمید حالا می‌تواند برگردد؛ نه چون کسی
گفته بود، چون خودش فهمیده بود. و در آخر، پیش از این‌که در خانه‌ی سبز را ببندد،
آهسته گفت: «سفرم فقط درباره‌ی برق نبود. سفرم درباره‌ی فهمیدن بود. فهمیدن این‌که
چه چیزی ارزشمند، چه چیزی باید محافظت بشه و چه چیزی باید انتخاب بشه
یا رها بشه.»

مسافر کوچولو با این کشف بزرگ، راه برگشتن به خانه‌ی خودش را پیش گرفت.
نه عجله داشت، نه می‌ترسید؛ فقط آرامش و دانشی که از دل سفرش بیرون آمده بود،
همراهش بود. خانه‌ی سبز پشت سرش محکم ایستاده بود. نور خورشید هنوز به آرامی از
پنجره‌ها می‌تابید و انرژی، مثل یک سیستم کامل و هماهنگ، بدون هیچ فشار و
هدر رفتی، نفس می‌کشید. و او حالا می‌دانست، جواب سؤال مهمش پیدا شده بود.
هر انرژی، هر نور، هر وسیله، ارزشمند است وقتی با فهم و انتخاب همراه باشد.